

یک دنیا پروانه

ستاره کنار باغچه نشسته بود و موهای عروسکش را شانه میزد.



ستاره کنار باغچه نشسته بود و موهای عروسکش را شانه میزد.
عروسک گفت:

- ستاره جان، موهایم را رو به بالا شانه بزن، آن طوری بیشتر دوست دارم. اما ستاره موهای او را به پایین شانه زد و گفت:
- هروقت خواستیم به مهمانی برویم، موهایت را رو به بالا شانه می زنم، حالا که نمی خواهی مهمانی برویم. عروسک دیگر حرفی نزد. شاکت روی زانو ستاره نشست تا او موهایش را رو به پایین شانه بزند. در همین موقع پروانه بزرگی، با بالهای رنگارنگ آمد و روی یکی از گل های باغچه نشست. ستاره نگاهش کرد. خوشحال شد و گفت:
- سلام پروانه خانم، چه خوب کردی آمدی! می آیی با هم بازی کنیم؟ پروانه چند بار بال های بزرگ و رنگارنگش را به هم زد و گفت:
- آره، اگر تو دلت بخواهد، بازی می کنیم.
- بعد از روی گل پرید و روی دامن ستاره نشست. ستاره آهسته به بالهای او دست کشید و گفت:
- وای پروانه خانم تو چقدر قشنگی! چه بال هایی داری! خوش به حالت! پروانه که از حرف های ستاره خوشش آمده بود، بال هایش را بیشتر باز کرد تا او خوب تماشا کند. عروسک که تا به حال ساکت نشسته بود، پروانه را صدا کرد و گفت:
- پروانه خانم، بیا اینجا، من هم تماشا می کنم!
- پروانه پرید و روی سر عروسک نشست. عروسک عصبانی شد و داد زد:
- نگفتم که روی سرم بشینی، موهایم را خراب کردی! اصلا نمی خواهم، بلند شو برو!
- پروانه ناراحت شد و پرید و روی زمین نشست. ستاره به عروسکش گفت:
- ناراحت نباش، پروانه خانم نفهمید، الان دوباره شانه می کنم.
- دوباره موهای عروسکش را مثل اول شانه زد. عروسک به موهایش دست کشید. خوشحال شد و با مهربانی از پروانه پرسید:
- تو نفهمید من موهایم را شانه زده بودم؟ پروانه با ناراحتی جواب داد:
- نه ، نفهمیدم ...
- پروانه می خواست گریه کند. عروسک گفت:
- عیب ندارد، موهایم درست شد. حالا بیا بازی کنیم.
- در همین موقع صدای آژیر قرمز، شنیده شد. مادر با عجله به حیاط دوید و گفت:
- ستاره! زود باش بیا برویم توی زیر زمین.
- ستاره بلند شد. عروسکش را برداشت و به طرف زیرزمین دوید. ناگهان به یاد پروانه افتاد، برگشت و به پروانه گفت:
- پروانه خانم، عجله کن با ما بیا، الان هوا پیمایها می آیند!
- پروانه پرید و روی یکی از گل های باغچه نشست و گفت:
- نه، من دوست ندارم به زیر زمین بیایم، آنجا تاریک است. دلم می گیرد. همین جا می مانم.
- ستاره گفت:
- پروانه جان، خدای نکرده بمب روی سرت می افتد و تو را می کشد، بیا برویم.
- پروانه چند بار بال هایش را باز و بسته کرد و گفت:
- دلم می خواهد پیش گل ها بمانم.
- در همین موقع مادر ستاره آمد. دست او را گرفت و با خودش به زیر زمین برد.
- زیرزمین تاریک بود. مادر کلید برق را زد. آن جا روش شد. آنها گوشه ای نشستند. ستاره عروسکش را بغل کرد. عروسک می لرزید. ستاره آهسته پرسید:
- سردت است ؟
- عروسک گفت:

- نه ، می ترسم.
ستاره او را به سینه اش چسباند و گفت:
- نترس، من اینجا هستم، پیش تو.
بعد، یاد پروانه افتاد و با خودش گفت:
- کاش پروانه هم با ما به زیرزمین می آمد!
عروسک گفت:

- پروانه با گل های باغچه ما خیلی دوست است. همیشه با آنها بازی می کند.
ستاره آه کشید و گفت:
- پروانه جان، چرا نیامدی؟ چرا حرف من را گوش نکردی؟
ناگهان زیرزمین لرزید و صدای چند انفجار شنیده شد. از سقف روی سر آنها خاک ریخت.
مادر، ستاره و عروسک را بغل کرد و با ترس گفت:
- خدایا خودت کمک کن!
کمی بعد آژیرسفید زدند. آنها از زیر زمین بیرون آمدند. ستاره به طرف باغچه دوید. زمین پر از برگ گل بود، اما پروانه آنجا نبود. ستاره ترسید و با صدای بلند او را صدا زد:
- پروانه، پروانه خانم، پروانه جانم، کجا ماندی؟
عروسک هم پروانه را صدا زد:
- پروانه، پروانه ی خوشگم، کجاستی، بیا با هم بازی کنیم.
اما از پروانه خبری نبود. ستاره ناراحت شد. میان برگ های پرپر شده ی گل ها شروع به جستجوی پروانه کرد. ناگهان او را دید که زیر برگ ها افتاده بود.
بال های بزرگ و زیبای پروانه شکسته بدو.
ستاره او را برداشت. پروانه تکان نمی خورد. او مرده بود. ستاره فهمید. با صدای بلند گریه کرد و گفت:
- ای خدا، پروانه ی من مرده!
- عروسک هم گریه کرد و گفت:
- دوست قشنگم مرده!
بعد ستاره پرسید:
- ستاره! مرده یعنی چی شده؟
ستاره با گریه گفت:
- یعنی دیگر نمی تواند با ما حرف بزند، پرواز نکند، بازی نکند.
عروسک پرسید:
ستاره کمی فکر کرد و گفت:
- بگذاریم توی باغچه پیش گل های بماند، او خودش این طوری می خواست.
عروسک گفت:
- آره بگذاریم توی باغچه.
ستاره پروانه را آهسته روی گل ها خواباند و یکی از برگ ها را رویش کشید.
بعد عروسک را بغل کرد و به طرف اتاق برد. وقتی خواست کفش هایش را در بیاورد و توی اتاق برود، ناگهان عروسک گفت:
- وای، ستاره نگاه کن، یک دنییا پروانه!
ستاره برگشت و به طرف باغچه نگاه کرد. هزار هزار پروانه در آنجا پرواز می کردند. چند تا از پروانه ها توی باغچه نشستند.
آنها پروانه ی مرده را برداشتند و همراه بقیه ی پروانه ها با خود به آسمان بردند. آخرین پروانه به طرف ستاره آمد و گفت:
- ستاره غصه نخور. ما همه دوست تو هستیم. تو را تنها نمی گذاریم، می آییم و با تو بازی می کنیم.
ستاره از تعجب نمی توانست حرف بزند، زبانش بند آمده بودف وقتی آخرین پروانه هم در آسمان ناپدید شد، ستاره با خوشحالی گفت:
- الان، ما همه به مامانم، گه که حقد، دست پیدا کردم!
و با عجله داخل اتاق شد، تا همه چیز را برای مادرش تعریف کند.